



کلا^غ و کلا^غ

مهری ماهوتی
تصویرگر: فریبا بندی

مامان کلا^غه سرما خورده بود.

صدایش گرفته بود. کلا^غ را صدا کرد و گفت:

«جوچه جان، من باید بروم آن دوردورها، سر شاخه‌ها، قار قار

کنم تا به همه خبر بدhem که زمستان توی راه است.»

بعد hem پرید و رفت.

کلا^غ با خودش گفت: «مامانم مریض است. نمی‌تواند زیاد قارقار کند. باید

کمکش کنم!»

بعد آهسته پرید پایین. لب با^غچه نشست و قارقار کرد.

پروانه‌ها و مورچه‌ها و کفشدوزک‌های توی با^غچه، صدای کلا^غ را شنیدند. خبردار

شدند که زمستان می‌آید، باد و باران می‌آید، سرما و طوفان می‌آید. زود دویدند و رفتند

توی لانه‌هایشان. گل و سبزه‌ها hem آماده‌ی خواب شدند.

مامان کلا^غه برگشت. دید که دور و بر لانه‌اش ساکت و آرام است.

فهمید که کلا^غک، خبر را به با^غچه داده. خوش حال شد و

گفت: «آفرین کوچولوی من! چه کار بزرگی کردی!»

کلا^غه خندید و گفت: «نخود نخود، هر کی به

اندازه‌ی خود.»

